



## ماه عسل با غریبه‌های آشنا

شیرین کنین! یک نوازنده دوره گرد هم رسید و ترانه "امشب چه شبی است شب مراد است امشب" را نواخت. و چندی نگذشت که کوروش جعبه خالی را به ماهرخ نشان داد و گفت: "دیدی چندین و چند نفر بهمون تبریک گفتن؟" ماهرخ برای او دست زد و گفت: کارت قشنگ بود... کوروش توضیح داد که خودش هم دوست داشت جشن بگیرند ولی حق با بزرگترهاست و بهتر است هزینه جشن را خرج زندگی کنند. ماهرخ پرسید خرج کجای زندگی؟ کوروش گفت: "پراید رو می‌فروشیم و با پول جشن می‌دهیم بهتر می‌خریم. سندش رو هم به نام تو می‌زنیم." این پیشنهاد حال ماهرخ را خوب کرد و بالحنی پر کرشمه پرسید: "پس ماه عسل چی؟" کوروش گفت "وسط بهار هستیم و هوا واسه سفر خیلی مناسبه. هر جا که تو بگی، منم موافقم... با بام می‌گفت بریم ویلای شمال." ماهرخ گفت: "شمال زیاد رفتیم... دلم به جای کوهستانی می‌خواد... با سنندج موافقی؟" کوروش با کمی درنگ گفت: "سنندج؟ خب اگه تو دوست داری، موافقم، بریم بلیت بگیریم؟" ماهرخ گفت: "دوست دارم همین امروز بریم سنندج." کوروش گفت فکر نکنم واسه امروز بلیت گیرمون بیاد... بریم ببینیم چی پیش میاد." به چند آژانس هوایی سر زدند. تا سه روز دیگر برای سنندج بلیت نداشتند. ماهرخ پیشنهاد کرد با اتوبوس بروند. کوروش گفت: "عالیه چون راستش رو بخوای من ترس پرواز دارم... به کسی نگی ها!" و به یکی از دفترهای فروش بلیت رفتند و برای ساعت دو بعد از ظهر بلیت گرفتند. ماهرخ شنیده بود سنندج آب و هوایی کوهستانی، لطیف و مردمی با فرهنگ دارد. کوروش می‌گفت سنندج خیلی خوب است ولی اگر به همدان هم می‌رفتیم، بهتر بود مخصوصاً که یکی از فامیلهای مادرم همدانی است. او نگران بود که مبادا در سنندج هتل مناسبی پیدا نکنند و سرگردان شوند. ماهرخ اطمینان داد که در گوگل سرچ کرده و دیده سنندج هتلهای

کنین تا مراسم جشن عروسی رو راه بندازم." پدر ماهرخ گفت: "اگه برادرم و مادراتون موافق باشن، پیشنهاد می‌کنم بدون جشن برین سر خونه زندگی تون..." مادر کوروش گفت: "من که صد درصد موافقم مخصوصاً که جهیز ماهرخ جون هم به خونه کوروش رفته و همه رو چیدن. خودمم فردا می‌رم فریزر و یخچال‌شون رو پر می‌کنم. حتی حبوبات و برنج و روغن‌شون رو هم خریدم و آماده‌س." مادر ماهرخ هم موافقتش را اعلام کرد و قرار شد در کار خیر استخاره نکنند و عروس و داماد فرداشب به خانه خودشان بروند. ماهرخ با جشن نگرتن مخالف بود و می‌گفت به دوستانش وعده جشن داده حتی لباس عروسی را نشان کرده و می‌خواهد چند روز دیگر آن را بخرد. از همه مهمتر اینکه خودش خیلی مشتاق است که جشن عروسی بگیرد. پدرش او را توجیه کرد که عروسی خیلی خرج دارد و این خرج از جیب کوروش می‌رود. او برای تهیه این پول خیلی زحمت کشیده پس بهتر است آن را برای زندگی خودتان خرج کنید. مادرش هم گفت: "خودمون تو خونه یه بزنجک بکوب خصوصی راه می‌اندازیم." ماهرخ گفت: "توی این خونه کوچیک؟" مادر کوروش گفت: "خودمونیم و فوقش چهار پنج نفر دیگه... همین جا خوبه. جا می‌شیم. اگر م‌جا نشدیم، مهر بونتر می‌شینیم." ماهرخ حس می‌کرد انگار همه عجله داشتند که سر وته قضیه راهم بیاورند. روز بعد که با کوروش به خرید رفته بود، گفت: "دلم می‌خواست جشن می‌گرفتیم. دیشب فقط ده نفر به ما تبریک گفتن." کوروش به آن طرف خیابان اشاره کرد و گفت: "اونجا یه قنادی خوب هست. بریم یه خورده شیرینی بخریم تا نشونت بدم ما چقدر دوست و آشنا داریم." و به نگاه پُر سرش ماهرخ پاسخی نداد و او را به قنادی برد. دو کیلو از بهترین شیرینی‌ها را خرید و بیرون آمدند. ماهرخ خواست چیزی بپرسد ولی کوروش جعبه شیرینی را جلو رهگذرها می‌گرفت و بلند بلند می‌گفت: "شیرینی عروسی ماس... بفر مابین دهنی

عقد کوروش و ماهرخ که می‌گفتند در آسمانها بسته شده، سه سال طول کشید تا به عروسی رسید. ماهرخ به کوروش می‌گفت حالا خوب است که دختر عمو پسر عمو هستیم و پدرم سر شرایط این همه سخت می‌گیرد. اگر غریبه بودی وای به حالت می‌شد!... کوروش لبخند می‌زد و می‌گفت: من به دل نمی‌گیرم چون می‌دونم شرایط سختی که گذاشته، آخرش به نفع خودمونه.

پدر ماهرخ سه سال پیش اجازه داد که کوروش و ماهرخ عقد کنند به این شرط که تا زمان عروسی هر گز با هم تنها نشوند، کوروش نیمی از هزینه جشن عروسی را با کار خودش تهیه کرده باشد، و خانه دو خوابه کوچکی هم بخرد. پدرهای ماهرخ و کوروش قرار گذاشته بودند که کوروش به تنهایی خانه را بخرد تا قدر زندگی را بهتر بفهمد. برای همین بود که عقد آسمانی آنها سه سال درجا زد. ماهرخ هم اعتراضی نداشت و به صبر راضی بود. سه سال پیش کوروش کارگاه جوشکاری کوچکی داشت. حالا کارگاهش سه دهنه بود که ضمناً کارهای تراشکاری هم در آن انجام می‌شد. او جوان فعال و درستکاری بود و با اشتیاق کار می‌کرد. هفته‌ای دو سه بار ماهرخ برای او ناهار می‌برد. دست پخت خودش بود و دقیقاً می‌دانست چه بپزد و چطور بپزد که کوروش خیلی خوشش بیاید. آنها به دفتر کارگاه می‌رفتند و با هم ناهار می‌خوردند. شما باورتان نمی‌شود که چقدر خوشحال و سرزنده بودند و همدیگر را تا چه حد دوست داشتند. فرهنگ خانه این دو عموزاده بر اساس ادب و آرامش و از خودگذشتگی استوار بود برای همین کوروش و ماهرخ هم جوانانی مهربان و محترم و فداکار بار آمده بودند. احترام و ادب، محبت را عمیق تر می‌کند. بین این دو عاشق هم محبتی عمیق و قدیمی شکل گرفته بود طوری که برای هم می‌مردند.

حالا پس از سه سال کوروش توانسته بود از پس شرطهای عمویش بر بیاید: نیمی از هزینه یک عروسی مفصل را با بازوی خودش تهیه کرده بود و پرینتس را به پدرش و عمویش تقدیم کرد. سندش دنگ خانه‌اش را هم نشان داد. پدر ماهرخ روی او را بوسید و آفرین و مرحبا گفت و دست ماهرخ را در دستش گذاشت و گفت: "کوروش جان تو و ماهرخ برای من و برادرم فرقی ندارین. شرایطی که ما گذاشته بودیم، فقط واسه این بود که برای تشکیل زندگی زحمت بکنی و ثابت کنی جوان لایقی هستی و می‌تونی زندگی مشترکت رو اداره کنی." کوروش تشکر کرد و گفت: "حالا که تونستم لیاقتم رو نشون بدم، اشاره